

#اوج_لذت

#پارت1

سینی شربت جلوی آخرین نفر گرفتم وقتی برداشت
صاف ایستادم.

به همه نگاه کردم و مطمئن شدم به همه تعارف
کردم

به سمت اشپزخونه رفتم سینی گذاشتم روی میز و
به مامان گفتم

_مامان شربت پخش کردم حالا چیکار کنم؟

مامان برگشت سمتم با لبخند دستی روی سرم کشید
_دستت درد نکنه دخترم کار دیگه ای نمونده فقط
باید صبر کنیم تا حامد بیاد

__باشه پس من میرم ببینم مهمونا چیزی نمیخوان

مامان سری تکون داد برگشت سر قابلمه تا
حواسش به غذا باشه ، منم رفتم توی سالن مطمئن
شدم کسی چیزی نیاز نداره...

یکم خسته شده بودم از صبح داشتم کار میکردم ،
رفتم سمت پنجره به بیرون زل زدم ، خیابون
تاریک بود هیچکس توش نبود پس حامد کجا
موند؟

حامد برادر ناتنیمه البته بچه واقعی مامان و بابام
اون هست و من ناتنیم ،نمیدونم مادر پدر واقعیم
کی بودن؟

فقط میدونم جفتشونم مردن...

روزی که وارد خانواده جدیدم شدم خیلی خوشحال
بودم اون موقع هفت سالم بود همه چی برام تازگی
داشت.

وقتی من وارد خانواده شدم حامد ۱۸ سالش بود
مثل یه داداش باهام رفتار میکرد هیچوقت حسودی
نکرد.

اما من بعضی اوقات بهش حسودی میکردم چون
مامان و بابا ، مامان بابای واقعی اون بودن.

اما واقعا انقدر باهام خوب رفتار کردن که اصلا
ناتنی بودنشون حس نکردم تا همین امروز مثل پدر
مادر واقعیم عاشقشونم.

وقتی من ۱۲ سالم شد حامد درسش تموم کرد و رفت سربازی دوسال بعد وقتی برگشت خیلی تغییر کرده بود مرد شده بود و دیگه باهام مثل قبل رفتار نمیکرد خانواده خیلی خیلی مذهبی نیستیم اما اعتقادات و دین برامون مهمه.

حامد با رضایت بابا و درخواست خودش از من جدا شد یه خونه نزدیک خودمون گرفت.

و من میدونستم فقط بخاطر راحتی من و البته خودش چون ما هرچقدرم خواهر برادر باشیم بازم ارتباط خونی نداریم ...

#اوج_لذت

#پارت 2

با دیدن ماشین حامد سریع از پشت پنجره کنار
اومدم به سمت سالن رفتم.

__حامد اومد ، حامد اومد

همه جمع شدن دم در و دوتا از دوستای حامد با
دوتا بادکنک کنار در ایستاده بودن.

نمیدونم قصدشون چی بود اما از قیافه هاشون
معلوم بود نقشه بدی کشیدن.

با لبخند کنار مامان ایستادم بعد دو دقیقه حامد درو
با کلید باز کردو همین که وارد شد دوتا بادکنک
کنار گوشش ترکید.

بدبخت زهره ترک شد تو جاش پرید.

همه بلند خندیدن و حامد وقتی به خودش اومد تازه
نگاهش به ما افتاد.

_تولدت مبارک حامد

حامد با تعجب و خوشحالی یه لبخند زدو با احترام
رو به همه گفت:خیلی ممنونم از همتون شرمنده ام
کردین

رفیقاش دستاشونو دور گردنش انداختن
_داداش مبارک باشه صدسال پیرتر بشی

حامد خندید چیزی بهشون گفت که نشنیدم.

طبق عادت همیشه به سمتش رفتم با لحن آرومی
گفتم

__کت و کیفیتو بده بز ارم اتاقت داداش

حامد نگاهی به سرتاپام انداخت لبخندی زد
وسایلشو سمتم گرفت

__ممنونم

سری تگون دادم وسایلشو داخل اتاقش بردم
سرجای همیشگیش گذاشتم.

حامد داشت با مهمون ها سلام احوال پرسی
میکرد.

وارد اشپزخونه شدم به مامان کمک کردم و قرار
بود کیک ببریم.

مامان ازم خواست یکتا دختر عموم که قصد داشتن
برای حامد جورش کنن صدا بزnm تا اون کیک
ببره.

یکتا از خدا خواسته سریع اومد کیک برداشت شمع
روشن کردم.

با خوندن شعر تولد از آشپزخونه خارج شدیم.

حامد پشت میز بزرگ وسط سالن ایستاد و یکتا
کیک روبه روش گذاشت و کنار حامد ایستاد.

روبه روشون ایستادم حامد نگاهی با لبخند به من
انداخت.

خوب میدونست این کیک دست پخت منه حامد
همیشه عاشق کیکای من بود.

حامد لبخندی زد و شمع رو فوت کرد همه دست
زدن.

#اوج_لذت

#پارت3

وقت کادو دادن رسید یکتا اولین نفر جعبه ای در
آورد سمت حامد گرفت.

حامد تشکری کرد جعبه رو باز کرد عطر بسیار
گرون قیمتی که حامد از بوش متنفر بود و اینو
فقط من میدونستم.

با دیدن عطر نگاهی به من انداخت جفتمون
خندیدیم حامد تشکری کرد جعبه رو کنار گذاشت.

بقیه هم اومدن و هدیشونو دادن و آخرین نفر به سمتش رفتم با ذوق جعبه کوچیک تو دستم سمتش گرفتم.

_ ببخشید یکم سادست و چیز گرون قیمتی نیست.

حامد جعبه رو باز کرد گردنبد ساده ای که نماد پر معنایی بهش آویزون بود.

این نماد وقتی من تازه وارد خانواده شده بودم احساس تنهایی و غریبی میکردم حامد روی دستم کشید بهم گفت این یادم بمونه چون نماد خانواده بودن و خواهر برادری ماست.

حامد نگاهی بهم انداخت

_ چجوری پیدا کردیش؟

خنده ای کردم گوشه لبمو خاروندم
_به سختی

حامد گردنبد به گردنش انداخت آروم لب زد
_عطره یکتا رو چیکار کنم؟

خندیدم منم زیر لب گفتم
_بده به یکی از دوست هات که ازش بدت میاد

حامد خندید و منم دیگه کنارش نمودم کنارش
معذب بودم.

خودمو سرگرم کمک کردن به مامان کردم همه
مشغول حرف زدن و خوراکی خوردن بود.

دیگه وقت رفتن مهمونا بود و من انقدر کار کرده
بودم داشتم از تشنگی میمردم.

نگاهم به حامد افتاد داشت آب خنکی میخورد و
دوستاشم با خنده نگاهش میکردن و کنار کوش هم
پیچ میزدن.

سریع به سمتش رفتم لیوان آب کنار دست حامد
برداشتم سرکشیدم.

هیچ مزه ای نداشت ولی آبم نبود و فقط خیلی
خنک بود.

دوستای حامد با چشمای درشت نگاهم کردن که
لبخندی زدم

__ببخشید خیلی تشنم بود

#اوج_لذت

#پارت4

از جمعشون دور شدم به سمت مهمونایی که داشتن
از خونه خارج میشدن رفتم با مامان بدرقشون
کردم.

خونه وقتی کامل خالی شد نگاهم به مامان افتاد که
خسته یه گوشه نشسته و داره پاهاشو ماساژ میده.

به سمتش رفتم گونشو بوسیدم
_مامان حان برو استراحت کن دیگه

مامان نگاهی به خونه بهم ریخته کرد
_میخوام خونه رو تمیز کنم

اخمی کردم دستشو گرفتم بلندش کردم
_نمیخواه شما برو استراحت کن من تمیز میکنم

مامان خواست مخالفت کنه که مانع شدم به سمت
اتاقش بروم بابا انقدر خسته بود که از همه زودتر
خوابیده بود.

مامان رو روی تخت نشوندم
_شما بخواب منم تمیزکاری میکنم میخوابم

مامان باشه ای گفت نگاهی به سرتاپام انداخت
_دختر تو چرا انقدر عرق کردی؟ لیپاتم قرمز شده.

خودمم نمیدونستم بدنم گر گرفته بود و بین پام
احساس درد داشتم.

دستی به پیشونیم کشیدم
_نمیدونم فقط خیلی گرممه

مامان دستی به صورتم کشید
_دخترم نمیخواه خونه رو تمیز کنی تو هم برو
بخواب فردا دوتایی تمیز میکنیم.

فکر خیلی خوبی بود چون حال خوب نبود دلم
میخواست لخت بشم سری تکون دادم از اتاق
خارج شدم.

از پله ها بالا رفتم وارد راهرو شدم دستم به سمت
یقه پیرهنم بردم تکونش دادم تا یکم خنک بشم.

خواستم وارد اتاقم بشم که حامد از اتاق خودش
خارج شد.

نگاهم بهش افتاد وضعیتش هیچ فرقی با من
نداشت.

صورتش عرق کرده قرمز بود.

ناخودآگاه نگاهم بین پاش افتاد برجستگی بین پاش
واضح بود و داشت شلوارشو پاره میکرد.

__حالت خوبه؟

حامد نگاهی بهم انداخت انگار متوجه وضعیتم شده
بود.

با تیری که وسط پام کشید ناخودآگاه دستمو بین پام
گذاشتم آه کشیدم.

#اوج_لذت

#پارت5

حامد نگاهش به سمت دستم رفت سری تکون داد
_نه

نگاهم به لبای درشت و سرخش افتاد چقدر
خواستی شده بود.

حامد کمی بهم نزدیک شد و دیگه طاقت نیاوردم به
سمتش رفتم فاصله رو تموم کردم.

بدنم پر شده بود از خواستش و حالم خراب بود.

حامد لبامو به بازی گرفت و دستشو به سمت بین
پام برد و فشاری داد که صدای جیغم با لباش خفه
شد.

همونجور که لبامو میخورد در اتاقم باز کرد منو
هل داد تو و خودم وارد شد.

در اتاق بست و منو چسبوند به در ، همه این اتفاق
ها تو سه چهار ثانیه افتاد.

دستمو دور گردنش حلقه کردم و با ولع بوسیدمش.

دستش به سمت دکمه پیراهنم رفت که بی حرکت
موندم نگاهم به چشمای خمار و پر نیازش افتاد.

زل زده بود به لبام ، سرشو آروم آروم جلو آورد
اما نبوسید که خودم دوباره فاصله رو تموم کردم.

حرکاتم دست خودم نبود و فقط میخواستم غوغای
دروم تموم کنم.

دکمه های پیرهنم دونه دونه باز کرد که با خواست
خودم از تنم خارجش کردم.

نگاهش به سینه های سفید و بی نقصم افتاد که
داخل سوتین مشکی بدجور خودنمایی میکرد.

__چرا هیچوقت متوجه هیکل بی نقصت نشدم؟

حرفی نزد دستمو به سمت تیشرت مشکیش بردم
و با کمک خودش در آوردم.

هیکل چهارشونه و عضلانی داشت که هر دختری
با دیدنش اغوا میشد.

دستمو روی سینه هاش گذاشتم که دوباره فاصله
رو تموم کرد و اینبار وحشیانه از لبام کام
میگرفت.

دستشو به سمت گیره سوتینم برد و تو یه حرکت
بازش کرد ، بند هاشو از دستام بیرون کشید و
حالا با ، بالاتنه کاملاً برهنه جلوش ایستاده بودم.

سرشو به سمت گردنم برد میک های غلیظ و
محکمی میزد که صدای ناله های آروم بلند کرده
بود.

دستمو توی موهایش فرو بردم و نوزاشش کردم.

سرشو پایین آورد و لیزی به نوک سینه های سیخ
شدم زد که هم خجالت کشیدم و هم لذت بردم.

منو از در جدا کرد به سمت تخت برد و روی
تخت یک نفره ای که تازه رو تختی سفید زیبام رو
روش انداخته بودم پرت کرد.

دستشو به سمت کمر بندش برد و تند تند بازش کرد
و شلوارش از پاش در آورد.

#اوج_لذت

#پارت6

نگاهم به مردونگیش از زیر شورت هم بزرگی و
کلفتیش معلوم بود افتاد.

دستش به سمت شلوارم برد و توپیه حرکت با
شرتم درش آورد و حالا من کاملاً لخت و عور
روبه روش دراز کشیده بودم.

لحظه ای ترس به جونم افتاد اما با نشستن دستش
بین پام و تکون دادن انگشتش روی جای حساسم
همه چیز فراموشم شد.

با صدای ضعیفی ناله کردم
_اه... اه یواش..لطفا

اما اون بی اهمیت به حرفم حرکت دستشو تند تر
کرد که صدای ناله هام بلند شد.

_آه... حامد..زودباش...تندتر...تروخدا

حامد لبخندی زده بود و همینجوری داشت عرق
میکرد.

بعد چند دقیقه بالاخره به اوج رسیدم بدنم زیر
دستش شروع به لرزیدن کرد.

میخواستم از شادی جیغ بزنم که دستش روی دهنم
گذاشت و زمزمه کرد
_آروم باش

سری تگون دادم ، دستش برداشت.
شورتش رو در آورد روی زمین انداخت ، نگاهم
به سالار سیخ شدش افتاد.

حامد پاهامو بالا برد و از هم باز کرد.
خودشو وسطم قرار داد پامو دو طرفش گذاشت.

با احساس سرمردونگیش روی بهشتم لحظه تنم
لرزید

سالارشو با آب بهشتم کمی خیس کرد خودشو
تنظیم کرد خم شد روم و قبل اینکه خودشو واردم
کنه بوسه ای به لبم زد

_سعی کن جیغ نزنی!

قبل اینکه بفهم منظورش چیه ، خودشو توی
حرکت واردم کرد.

از شدت دردی که زیر دلم پیچید لحظه ای نفسم
برید و احساس خفگی بهم دست داد.

#اوج_لذت

#پارت7

با درد زیاد کمر و شکم چشمام باز کردن دستمو
زیر شکم گذاشتم.

با درد به اطرافم نگاه کردم و چشمم به بدن لخت
حامد که کنارم خوابیده بود افتاد.

با ترس و تعجب هیع بلندی کشیدم تو جام جمع
شدم که زیر دلم تیر کشید.

_آخ...دلم

حامد با سرصدای من تازه بیدار شد ، چشماش و
باز کرد گیج و منگ دستی به صورتش کشید.

تازه نگاهش به من افتاد با یه حرکت تو جاش
نشست.

ملافه ای که روی تخت بود رو دور خودم پیچیدم
و بدن برهنه ام رو باهاش پوشوندم.

حامد متعجب و عصبی لب زد
_تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهی به اتاق انداختم و با صدای ضعیفی لب زدم
_اینجا اتاق منه خودت...

با یادآوری دیشب بغض شکست و اشکام سرازیر
شد

_ما چیکار کردیم؟ من... من حال خوب نبود

حامد هیستیریک وار از جاش بلند شد که بدن
لختش جلوی چشم ظاهر شد سریع دستمو روی
چشمام گذاشتم.

پروا

فقط صدام کرده بود انگار نمیدونست چی باید بگه.

با تردید دستمو از روی چشم برداشتم ، لباساشو پوشیده بود.

با استرس و نگرانی لب زدم

بخدا...بخدا من هیچکاری نکردم...دیشب اصلا
حالم خوب نبود..تروخدا به مامان و بابا چیزی
نگو...من نمیخوام زندگیمو از دست بدم..

پروا

با صدای بلند حامد که اسممو عصبی تکرار کرد
ساکت شدم.

#اوج_لذت

#پارت8

از بچگی هر کار بدی که میکردم نگرانی و
اضطراب از دست دادن خانواده و یا اینکه مامان
بابا منو از فرزندى رد کنن به سراغم میومد.

برای همین تمام سعیم کرده بودم اونجوری که اونا
میخوان باشم هرچی اونا میگن گوش کنم و حالا با
این اتفاق...

اگر بفهمین حتما از خانوادشون بیرونم
میکنن...دیگه منو نمیخوان!

انقدر ترسیده بودم که دستام داشت میلرزید.

حامد بالاخره زبون باز کرد

_پروا من نمیدونم دیشب چی شد؟ چرا این اتفاق افتاد ، منم دیشب حالم خوب نبود.

زیردلم تیر میکشید و درد امونمو بریده بود.

دستمو روی دلم گذاشتم ناله کردم

_من خیلی درد دارم

حامد به سمتم اومد کنارم روی تخت نشست

_زیردلت درد میکنه؟

با خجالت سرمو پایین انداختم و سری تکون دادم

حامد دستشو به سمت زیر شممکم برد جایی که

درد میکرد فشار داد

__اینجاست؟

با صدای ضعیفی لب زدم
__اره

__باید بریم دکتر ممکنه خطرناک باشه

سریع سرمو به نشانه مخالفت تکون دادم
__نه نه نمیخوام خوبم

حامد حرفی نزد انگار اونم زیاد مایل نبود کلافه
دستی به صورتش کشید

__پروا تو... تو خیلی بچه ای... من.. من نمیدونم
چرا دیشب اینکارو کردم؟!... الانم گیج شدم.
نمیدونم باید چیکار کنم..

من ادامه حرفش با ناله لب زدم
_فراموشش کنیم ترو خدا... من.. من نمیخوام
خانواده‌مو از دست بدم

حامد از جاش بلند شد
_قرار نیست خانوادتو از دست بدی... قرار نیست
کسی از این موضوع با خبر بشه...

حامد به سمت پنجره اتاقم رفت موهاشو توی
مشتش گرفت کشید
_لعنت به من... لعنت به من که نتونستم خودمو
کنترل کنم.. چرا دیشب اینجا موندم؟!!

با ترس اشکامو پاک کردم نالیدم
_همیشه فراموشش کنیم؟ برای همیشه؟

#اوج_لذت

#پارت 9

حامد به ستم برگشت با لحن جدی گفت
_من همیشه پای کاری که کردم وایمیستم ، الانم
می ایستم.

عاجزانه لب زدم
_نمیخوام... لازم نیست..ما کاری نکردیم خواهش
میکنم همچی تموم بشه...بیا جوری رفتار کنیم
انگار اتفاقی نیوفتاده..حامد لطفا

عصبی برای بار هزارم دستشو به موهاش کشید
که آروم زمزمه کردم
_لطفا برو بیرون...میخوام برم حموم

حامد تازه به خودش اومد ، به سمت در اتاق رفت
و قبل خارج شدن گفت

_این قضیه همینجا تموم میشه و فراموش میشه
باشه؟

خوشحال شدم لبخندی زدمو ملافه رو دورم سفت
کردم

_باشه... ممنونم

حامد از اتاق خارج شد و درو بست که نفس
عمیقی کشیدم.

خوشحال بودم که قرار نبود دیگه راجبش حرف
بزنیم ، حتی فکر به اینکه خانوادم از دست بدم
برام مثل کابوس بود.

به سختی از روی تخت بلند شدم کمرم و زیر دلم
بدجور تیر میکشید.

پاورچین پاورچین به سمت حموم رفتم ، گرمی
قطرات خون رو که از بین پاهام جاری شده بود و
تا زانوم رسید رو حس میکردم.

خودمو توی حموم انداختم آب داغ باز کردم ،
قطره های آب روی بدنم میریخت و خستگی و
کوفتگی بدنم میگرفت.

جلوی آینه توی حموم ایستادم به بدنم نگاه کردم...
روی قسمت های مختلف بدنم کبودی و رد دست
های حامد بود.

کبودی های روی گردنم بدجور خودنمایی میکرد.

دستمو روی یکیش گذاشتم که صحنه ای از دیشب
جلوی چشمم اومد.

وقتی که تو بغل حامد لرزیدم و به اوج رسیدم ،
هیچوقت اون حس تجربه نکرده بودم.

دستمو روی لبم کشیدم ، طعم لباش هنوزم یادمه...

حرکات وحشیانه دستش روی بدنم ، تکون
خوردنش ... من حامد درونم حس کرده بود و
باهاش یکی شده بودم.

نگاهم به زمین سنگی حموم افتاد خونی که با آب
قاطی شده بود بدجور بهم دهن کجی میکرد.

پروا این خون نشون میده که تو دیگه دختر
نیستی... اما برای من خیلی زود بود.

من فقط ۱۹ ساله و به دست برادر ناتنیم که
دیشب ۳۰ سالش شد زن شدم و تو موقعیتی که
جفتمونم تو حال خودمون نبودیم.

#اوج_لذت

#پارت10

خودمو شستم و از حموم بیرون اومدم، موهامو
خشک کردم و خودمو مرتب کردم.

صورتم کاملاً سفید شده بود انگار که هیچ خونی
تو بدنم نبود.

ناچار سمت کیف آرایشم رفتم، عادت نداشتم
خودمو تو خونه آرایش کنم

اما اونقدر رنگم عوض شده بود که نیاز به یکم
کرم و رژ داشتم وگرنه ممکن بود مامان و بابا
متوجه دگرگونی حالم بشن.

داشتم از پله ها پایین میرفتم که صدای مادرم و
حامد رو شنیدم که حرف میزدن.

_حامد پسرم چرا رنگت پریده... خوبی؟... از بس
غذای بیرون خوردی این شکلی شدی مادر
قربونت بره.

_نه مامان چیزی نیست بخاطر کار زیاده.

خدا رو شکر یکم به خودم رسیده بودم و آرایش
کرده بودم وگرنه معلوم نبود مامان چقدر سوال
پیچم میکرد.

آروم به سمت این رفتم و روی صندلی نشستم و
زمزمه کردم.

_سلام مامان... سلام داداش... صبحتون بخیر

مامان صبح بخیری گفت و به سمت پذیرایی رفت،
صبحونش رو خورده بود و میخواست تمیزکاری
رو شروع کنه.

تو فکر بودم که با صدای حامد به خودم اومدم.

_سلام... صبح توام بخیر خوبی؟

میدونستم منظورش چیه، میخواستم بگم اصلا
خوب نیستم و زیر شکم تیر میکشه اما چون قرار
بود هردومون ماجرای دیشب رو فراموش کنیم بله
ای گفتم و از جام بلند شدم تا برای خودم چایی
بریزم فنجون جلوی حامد رو برداشتم تا براش
چایی بریزم که گفت:

_نمیخواه برای من بریزی، خوردم عجله دارم باید
برم سرکار.

_باشه داداش مراقبت کن.

با صدای ماشین حامد چاییمو تموم کردم، بلند شدم
تا به مادرم تو کارای خونه کمک کنم.